

جشن مهرگان

دکتر محمدرضا بیگدلی

عضو هیات علمی

۱- درآمد

ایرانیان باستان، جشن‌های فراوان داشته‌اند و یکی از مهم‌ترین آن‌ها، جشن مهرگان بوده است که به مهرگان کوچک و بزرگ تقسیم می‌شده.

۲- جشن مهرگان کوچک

روز شانزدهم مهر ماه را گویند که:

در این روز فریدون بر ضحاک چیره شد و او را به دماوند در چاهی زندانی کرد؛ در این روز فریشتگان به یاری فریدون آمدند؛ در این روز خداوند کالبدها را آفرید و زمین را فراخ کرد؛ در این روز شاهان ساسانی تاجی که به صورت خورشید بود بر سر می‌نهادند و خورشید در آن تاج بر گردونه‌ی خود سوار بود.

در این روز در کاخ پادشاهان ایران مردی زورمند هنگام برآمدن آفتاب در سرای می‌ایستاد و به آواز بلند می‌گفت که «ای فریشتگان به گیتی فرود آییند و دیوان را براندازید و از جهان برانید.»

مهرگان نموداری از رستاخیز و سرآمدن جهان است، زیرا که هر چیزی که می‌روید در آن به بالاترین پایه‌ی رویش خویش رسیده و از آن پس از بالیدن می‌ماند و مهرگان بر عکس نوروز است که نمودار آغاز جهان است.

۳- جشن مهرگان بزرگ

ایرانیان از شانزدهم تا روز بیست و یکم را در مهرماه جشن می‌گرفتند. "هم‌چنان که در نوروز شش روز جشن داشتند" و روز بیست و یکم را مهرگان بزرگ می‌نامیدند.

در این روز فریدون فرمان داد که مردم کشتی (کمربندی که مزدیسنان ببنند) به بندند و باژ (زمزمه) بگیرند و هنگام خوردن، سخن نگویند، به سپاس داری از خدایی که ایشان را پس از هزار سال از ستم ضحاک رهاییده بود؛ و در این روز ایرانیان یکدیگر را به این جمله: "هزار سال بزی" دعا می‌کردند، زیرا که ضحاک هزار سال بر ایرانیان پادشاهی کرده بود و هزار سال زندگی را ممکن دیده بودند.

زرتشت، بزرگ داشتن این روز و نوروز را به پیروان خویش گوش زد کرده و گفته بود که مهرگان کوچک و بزرگ را یکسان و برابر بدارند.

سروده‌ی غم

سرلشکر ناصر فرید

درآمد

انسانی که امیدش به تباهی کشد، زندگی را بوج می‌یابد و حیات را تهی می‌داند، آرزو را سراب می‌پندارد، ناشاد می‌زید، سفینه‌ی حیاتش در اقیانوس یأس به هیچ لنگری متکی نیست، غمی جان‌گناز وجودش را فرا می‌گیرد. با تب غم می‌سوزد. ولی غم، نزد فرهیختگان، سرمایه‌ی تفکر و احیای ذکاء می‌گردد و در ذات عارف، آتش غم نیرو می‌بخشد و شعله‌ی جانسوز عشق می‌شود.

گرمای جان

شاید که غم حقیقت دنیای آدمی‌ست
خرسندی و سرور چو پندار مبهمی‌ست
بر هر کجا که دیده و دل می‌کند گذر
در دیدگاه دیده و در کنج دل غمی‌ست

غم از چه ناتوانی تن، عمر زود پا
ناچیزی و تباهی و تاریکی و فنا
غافل ز نقش هستی، جاهل به راز دهر
حیران به کارگاه جهان علم نارسا

غم از که از لئیم تبه‌کار پرنیاز
جویای ظلم و جور و طرفدار کبر و آز
اهل فریب و ریو و دغل کار نابکار
مکار و کینه‌توز و حسدورز حيله‌باز

غم از برای قوم تهی‌دست و مستمند
زار و نزار مردم رنجور و دردمند
غم بهر آن‌که داده جگرگوشه‌یی ز کف
یا طفل بی‌پدر به محبت نیازمند

با این همه غم است که دمساز دردها است
سرمایه‌ی تفکر و سازنده‌ی ذکاء است
گرمی جان عارف و انگیزه‌ی هنر
زیبایست ز آن‌که شعله‌ی جانسوز عشق‌هاست